

دیدار دوم با مسعود رجوی

گام های بلند مجاهدین خلق بسوی فاجعه ۶۰

- قرار ما برای این شماره، صحبت درباره دیدار دوم با مسعود رجوی بود. اما قبل از آن این سؤال برای خودمان هم مطرح است که آیا رهبری حزب هم با رجوی دیدارهایی داشت؟

درباره سؤال شما باید بگویم که متأسفانه رهبری مجاهدین خلق تن به چنین دیداری نداد، در حالی که خیلی از روحانیون و مذهبی های به حکومت رسیده چنین دیدارهایی داشتند. پس، دلیل این گریز از دیدار و مذاکره، مثلاً اعتقادات قشری مجاهدین نسبت به اسلام نبود، بلکه خط و مشی سیاسی آنها بود. حتی در آن دورانی که تقریباً کپی برداری از سیاست حزب می کردند هم خوی انحصار طلبی آنها اجازه چنین دیدار و مذاکره ای را نداد. آنها اساساً کسی و جریانی را جز خودشان قبول نداشتند. در آسمان ها پرواز می کردند. برخلاف رفقای فدائی که علیرغم داشتن انتقادهای تند و تیز نسبت به تاریخ حزب، برای دست یابی به حقیقت پیش آمدند و بر سر میز مذاکره هم نشستند. از جمله اولین دیدار که زنده یاد کیانوری در آن شرکت کرد و خیلی هم دیدار تند و تیزی بود و در پایان قرار شد آن را رفقا جوانشیر و هاتقی ادامه بدهند. آنها بدنبال حقیقت و حل مسئله بودند، اما مجاهدین دنبال چنین چیزی نبودند، دنبال حکومت بودند. همه جا می خواستند بصورت انحصاری عمل کنند. حتی وقتی با دولت دمکراتیک افغانستان هم برای گرفتن امتیازهایی تماس گرفتند و البته به جایی هم نرسیدند؛ از روی سر حزب توده ایران دست به چنین اقدامی زدند که طبیعی بود در چارچوب مناسبات احزاب برادر، این تماس را رفقای افغانی اطلاع دادند و صلاح مشورت کردند.

بنابراین، رهبری حزب ما بسیار هم مایل به این دیدار و مذاکره بود و بارها هم پیشنهاد رسمی و غیر رسمی کرد ولی آنها زیر بار نرفتند و بتدریج سیاستشان را هم عوض کردند و رفتند به سوی فاجعه و انقلاب را هم به آن سمت بردند و پل عبور مرتجع ترین روحانیون و مذهبیون برای رسیدن به حاکمیت شدند. اگر شما نشریه مجاهد آن دوران را مرور کنید، می بینید که با چه ادبیاتی از آقای خمینی ستایش می کردند و با چه ادبیاتی به حزب توده ایران حمله می کردند. هرچه از ادبیاتی که در ارتباط با آقای خمینی و خط امام داشتند فاصله گرفتند، ادبیات خودشان با ما را خشن تر و حتی بی ادبانه تر کردند. حزب ما نقش انقلابی خودش را ایفاء کرد و خون بهای آن را هم داد، و تردید ندارم که درباره نقش مجاهدین خلق در انقلاب ۵۷ هم تاریخ قضاوت بسیار سختی خواهد کرد.

شاید (تاکید می کنم روی شاید) من تنها ملاقات کننده مستقیم با مسعود رجوی بودم که نه من به روی خودم آوردم از جانب چه جریانی با او دیدار می کنم و نه او به روی خودش آورد که برای چه جریانی پیام می فرستد و نظرش را بیان می کند. بویژه در دیدار دوم.

دیدار دوم را هم محسن رضائی ترتیب داد، که پس از آن دیدار در زیر زمین خانه پدرش در نارمک - یا تهران پارس- گهگاه یکدیگر را می دیدیم و یکبار هم من توانستم از معرکه تظاهرات ۱۴ اسفند دانشگاه تهران که در آن گرفتار آمده بود نجاتش بدهم. یعنی در کوران زد و خورد با به اصطلاح حزب الهی ها، از ضلع شرقی نرده های دانشگاه تهران خودش را رسانده بود به خیابان و من که برای سر و گوش آب دادن از آن دور و با موتور عبور می

کردم و بصورت اتفاقی او را دیدم، توانستم ترک موتورسیکلت سوارش کرده و از طریق خیابان تخت جمشید از معرکه دورش کنم.

دیدار دوم را، محسن رضائی در ساختمان بنیاد پهلوی ترتیب داد که در آن موقع ستاد مجاهدین خلق بود و جلوی در آن، بصورت تحریک آمیزی مجاهدین مسلح مثل پاسدارخانه پادگان های نظامی کشیک می دادند. تاریخ دقیق این دیدار یادم نیست، اما می دانم که اواخر نیمه اول سال ۵۸ بود. هیچ غریبه ای را به داخل ستاد راه نمی دادند و من را هم اگر محسن رضائی همراه نبود ممکن نبود راه بدهند. با هم وارد ستاد شدیم و تصور می کنم به طبقه ششم رفتیم. در این طبقه محسن رضائی با کلیدی که همراه داشت، در یکی از اتاق ها را باز کرد و من وارد آن شدم. کسی آنجا نبود. همه چیز بسیار با رمز و راز طی شده بود. حتی در مسیر طبقات هم کسی را ندیدم. قرار ما برای ساعت ۱۰ صبح بود و درست ساعت ۱۰ صبح من وارد این اتاق شدم. یک اتاق کار معمولی بازمانده از بنیاد پهلوی بود با چند میز و صندلی. حتی روی در و دیوار آن هم کاغذی، شعاری و یا آرمی نصب نکرده بودند. محسن رضائی با لحنی عاشقانه و یا مرید گونه گفت: "من می روم و با مسعود می آیم. مسعود از در پشت و زیر زمینی با گارد محافظ می آید." بعدها، در آن ۱۷ روزی که همراه جلال گنجه ای و ابوذر ورداسی در لیبی بودم، بیش از آن روز به این مناسبات مرید و مرادی در سازمان مجاهدین خلق و بویژه نسبت به مسعود رجوی پی بردم.

چند دقیقه ای طول نکشید که رجوی و رضائی با هم وارد اتاق شدند. رجوی اورکت نازک و سبز سربازی به تن داشت. از هفته های پیش از سقوط شاه که از زندان بیرون آمده بود و من در زیر زمین خانه حاج رضائی دیده بودم، حالا ۸ - ۷ ماه می گذشت. رنگ و رویش مثل همه زندانیان سیاسی که وقتی آزاد می شوند مدتی طول می کشد تا به حالت عادی بازگردد، جا افتاد بود. از آن زیر زمین تا استقرار در بنیاد پهلوی یک انقلاب طی شده بود. با اشاره به آن دیدار اول در زیر زمین خانه حاج رضائی و صحبت کوتاهی که با هم در باره کار علنی در صحنه انقلابی که در خیابان ها جریان داشت کرد و با خنده گفت: چه زود، سیب گندیده از درخت افتاد!

هر سه خندیدیم و او که ظاهرا برای دیدار دیگری عجله داشت خواهش کرد برایش از تصفیه های کیهان بگویم. من سریع سر فصل های ماجراهای کیهان را گفتم. چندان متعجب نشد، با لبخندی که بر لب داشت، هر چند جمله یکبار، چشم را به طرف محسن رضائی بر می گرداند. انگار می خواست بگوید: "دیدنی می گفتم".

شرح ماجرای کیهان که تمام شد، پیش از این که او سؤال دیگری بکند، من پرسیدم: اوضاع را چگونه می بینید؟ داخل حکومت می شوید؟

رجوی همانطور که روی صندلی نشسته بود، کمی به جلو خم شد و تا لب نشیمنگاه صندلی جلو آمد. آشکار بود که سنگینی سلاحی که زیر اورکوت یا کاپشن سبز سربازی رنگش داشت و مرتب آن را با آرنجش بالا می داد، اجاره کامل نشستن روی صندلی را نمی دهد. آن اورکت سبز، در آن فصل و آن هوای اواخر تابستان را هم برای حمل همین سلاح به تن داشت. انگار از قبل منتظر این سؤال من بود، چون بلافاصله گفت:

"من دیشب با رفسنجانی دیدار داشتم. می دانید برای اعتماد به ما برای رفتن به راس حاکمیت چه گفت؟ از من پرسید: اگر ما تصمیم بگیریم همه توده ای ها را اعدام کنیم، شما برای کشتار آنها همکاری می کنید؟ اینها شرط اعتمادشان به ما اینست!"

راستش، من خیلی جا خوردم. منتظر این پاسخ نبودم ولی او این پاسخ را آماده کرده بود و بنظرم حتی اگر من سؤال نمی کردم هم آن را می گفت. این یک پیام بود برای رهبری حزب و دعوت به جدائی از سیاست حمایت از خط امام و رفتن به دنبال آن تدارکی که رهبری مجاهدین خلق در سر داشت.

من، با کمی دستپاچگی پرسیدم: شما چه پاسخی دادید؟

رجوی که این ادعا را کرده بود، مستقیم نگفت چه پاسخی به رفسنجانی داده است. فقط گفت: بعد از عبور از توده ای ها به ما خواهند رسید.

حدود نیمساعت از دیدار می گذشت و او آشکارا عجله داشت پرود. گفت قرار مهم دیگری دارد و در این ساختمان هم هیچ وقت زیاد نمی ماند و گاهی به آن سر می زند. او با همان عجله ای که داشت بلند و موقع خداحافظی یکبار دیگر تاکید کرد: "یادتان باشد آنها از ما چه می خواهند!" و بعد هم از اتاق بیرون رفت.

من و محسن رضائی برای نیمساعت دیگر در آن اتاق ماندیم و او روغن آب بیشتری روی سخنان رجوی ریخت. معلوم بود از قبل هماهنگی کرده اند که این پیام را از طریق من به رهبری حزب برسانند.

من ساعت ۱ بعد از ظهر با هاتفی و کیانوری و پرتوی قرار دیدار داشتیم. آنها می دانستند به دیدار مسعود رجوی رفته ام و بویژه زنده یاد کیانوری شتاب داشت نتیجه این دیدار را بشنود ساعت دیدار را زودتر از معمول تعیین کرده بود. دیدارهای ما معمولا ساعت ۴ بعد از ظهر به بعد بود.

بلند شدم که از ستاد مجاهدین خلق خارج شوم و محسن رضائی هم بلند شد تا من را تا جلوی در خروجی همراهی کند. فکر نمی کنم بدون همراهی با او امکان خروج وجود داشت. در طول ۶ طبقه ای که پائین آمدیم، از نظم و دیسپلین ساختمان ستاد و تمیزی راهروها تعریف کردم. رضائی گفت: ما یک مرکز آموزش هم داریم که آنطرف خیابان (خیابان پهلوی سابق پشت سینما مولن روژ) است. از صبح تا شب در آنجا کلاس آموزشی دایر است. می خواهی آنجا را هم ببینی؟

من ابراز علاقه بسیار کردم، اما گفتم امروز نه، چون کار دارم. رضائی گفت جمعه شب من آنجا درس می دهم. گفتم همان شب می آیم. قرار را برای ساعت ۸ شب جمعه تنظیم کردیم و از هم جدا شدیم.

هفتم آن بود که فرصت داشته باشم تا در این فاصله نظر زنده یاد کیانوری و جمع بندی جمع ۴ نفره خودمان را از این دیدار و بویژه جمله ای که رجوی گفته بود در میان صحبت با رضائی، در دیدار بعدی بگویم تا آن را به رجوی و رهبری سازمان منتقل کند.

از هم جدا شدیم و حدود ۲ ساعت بعد از ظهر، جلسه خودمان تشکیل شد. جلسه ای که عمدتا برای تنظیم روابط داخلی سازمان نوید که همچنان غیر علنی باقی مانده بود و تبادل اخبار و تحلیل رویدادها تشکیل می شد. آن دیدار عمدتا بر محور ملاقاتی گذشت که من با رجوی کرده بودم. بویژه جمله ای که از قول هاشمی رفسنجانی گفته بود. هاتفی با تندگی گفت که باید جبهه فشار تبلیغاتی به رهبری مجاهدین خلق را در روزنامه "مردم" گشود. او کمی تند بود در این زمینه، درحالیکه کیانوری معتقد به نرمش بود. واقعا مسئله جبهه و اتحاد نیروها را شادوران کیانوری با تمام وجود درک کرده و از این مشی حمایت می کرد.

بارها و در مقاطع مختلف و بر سر بزنگاه های متفاوت من این درک عمیق و سیاست خدشه ناپذیر او برای دفاع از اتحاد را شاهد شدم، درحالیکه حداقل خود من اغلب تابع احساسات شده و با کم عمقی، بر سر حوادث مختلف برآشفته می شدم. این درک عمیق کیانوری از جبهه مثال زدنی بود. به همین دلیل در آن جلسه هم به هاتفی که در نوشته های صفت زیاد به کار می برد و کنایه زیاد داشت، تذکر داد که باید نرمش داشت، زیرا هم مجاهدین خلق و هم فدائی ها نیروهای انقلاب اند و بالقوه درجبهه انقلاب قرار دارند.

سیاست مجاهدین بر خلاف سیاست فدائی ها، در برابر آقای خمینی و خط انقلاب هنوز قابل انتقاد نبود، اما آنچه علیه حزب می نوشتند و می گفتند عملا خلاف آن سیاست بود. یعنی شعار علیه امپریالیسم و امریکا میدادند و هیچ نوع تبلیغات منفی علیه شوروی نداشتند و از خط اقتصادی حاکم هم با انتقاد از موضع ناپیگرانه حکومت دفاع می کردند، اما حملاتی که به حزب می کردند، دم خروسی بود که از جیب آنها بیرون می زد. در حقیقت حمله به

حزب، حمله به حاکمیت و خمینی بود، اما بنام انتقاد از حزب توده ایران. کاری که شما بویژه در ۲۰ سال گذشته در ایران شاهد هستید. یعنی چون نمی‌توانند علیه عملکرد حکومت آقای خامنه‌ای انتقاد کنند و جمهوری اسلامی هم چیزی برای دفاع باقی نگذاشته، به حزب توده ایران و حمایتش از خط امام یا انقلاب ۵۷ حمله می‌کنند. در حالیکه آن جمهوری اسلامی سالهای ۵۸ و ۵۹ کجا و این جمهوری اسلامی که اکنون می‌بینیم کجا؟ تفاوت از زمین تا آسمان است.

آن روز چند بار بحث به سمت بررسی مواضع سیاسی مجاهدین خلق کشیده شد، اما نکته محوری برای شخص کیانوری همان جمله رجوی بود که از قول هاشمی رفسنجانی نقل کرده بود.

از من پرسید که می‌توانم دوباره رجوی را ببینم؟ من پاسخ دادم که خود او را فکر نمی‌کنم دیگر به این آسانی بتوان دید، زیرا به ستاد مجاهدین هم از در پشت و زیر زمین می‌آید و با گارد مسلح. اما محسن رضائی را جمعه شب می‌بینم و هر چه بشنود به رجوی گزارش می‌دهد.

کیانوری گفت نظر من اینست: "این جمله رجوی اگر حقیقت را هم گفته باشد "پانیک" است و یا آنطرفی‌ها دارند مجاهدین را وزن کشتی می‌کنند. بنظر من اگر رجوی راست هم گفته باشد، تا وقتی خمینی زنده است چنین کاری نمی‌توانند بکنند. چه مجاهدین داخل حاکمیت شوند و چه نشوند. روزی هم که بتوانند چنین کاری بکنند (اعدام و کشتار) نیاز به مجاهدین ندارند. این توازن، البته با حوادث بزرگ می‌تواند دگرگون شود، مثلاً با ترور امام که در آن صورت اعدام و کشتار سراسری است و شامل نزدیک‌ترین یاران امام هم می‌شود و مسئله شکست انقلاب و سلطه دوباره امریکا پیش می‌آید. بزرگترین خدمتی که مجاهدین می‌توانند به انقلاب بکنند، جلوگیری از پیش آمدن چنین شرایطی است که این هم با پیوستن آنها به جبهه متحد خلق ممکن است."

این نظر در جمع ما، مانند بیشتر موارد مشابه هیچ مخالفی نداشت و قرار شد من آن را وسط صحبت با محسن رضائی به نوعی طرح کنم که او آن را نظر رهبری حزب بداند و به رجوی منتقل کند.

در آن سال و آن دوران پیش‌بینی آنچه در سال ۶۰، با انفجار حزب جمهوری اسلامی و سپس نخست‌وزیری و پس از آن، اعدام‌ها پیش آمد ممکن نبود. نه تنها این دو حادثه، بلکه چرخش سیاسی سازمان مجاهدین خلق با آن سرعت هم قابل پیش‌بینی نبود. همچنان که مسئله حمله عراق به ایران و یا طرح‌های کودتائی - مثل کودتای نوژه - مطرح نبود. حزب فقط می‌دانست توطئه در راه است و حوادث مهم می‌تواند مسیر انقلاب را عوض کند. در آن روز، مهم‌ترین حادثه‌ای که پیش‌بینی می‌شد با وقوع آن، چرخش بزرگ در جمهوری اسلامی و مسیر طبیعی انقلاب اتفاق خواهد افتاد، ترور آقای خمینی بود.

هاتفی در آن دوران بسیار نگران ادامه اختلافات مجاهدین خلق با بقیه مذهب‌یون در زندان شاه بود. اختلافی که با انشعاب گروه پیکار در سازمان مجاهدین خلق شروع شد و کیانوری هر بار که بحث این انشعاب پیش می‌آمد، بدون لحظه‌ای درنگ می‌گفت آن ماجرا و آن انشعاب کار سازمان‌های جاسوسی انگلستان و امریکا بود و ساواک توانست آن را سازماندهی کند. درحالی‌که برای بدنه و حتی برخی سران گروه‌های مائونیستی مثل رنجبران و یا تروتسکیست‌ها صداقت قائل بود، یک بار هم حاضر نشد چنین ارزیابی را درباره سازمان پیکار ارائه بدهد. آن انشعاب را یک فاجعه تاریخی برای همکاری مسلمان‌ها و مارکسیست‌ها می‌دانست و گذشت زمان در جمهوری اسلامی نشان داد که واقعا آن انشعاب که چند سال قبل از انقلاب در سازمان مجاهدین روی داد، چقدر در سرنوشت انقلاب ۵۷ توانست تاثیر بگذارد. آن انشعاب از موانع اصلی تشکیل جبهه دفاع از انقلاب شد، بهانه به امثال لاجوردی و دیگران داد تا دست به انتقام کشتی‌ها بزنند. حتی سازمان مجاهدین انقلاب اسلامی را زیر

ضربه برد و کشتار زندانیان سیاسی در سال ۶۷ هم از شکم آن بیرون آمد، تا همین حالا و دولت احمدی نژاد این ماجرا ادامه داد.

جمعه شب جوان بسیار نازنینی بنام "مسعود" را هم با خودم بردم. او را از سال ۵۵ می شناختم. پسر صاحبخانه ما بود و بهترین شاگرد مدرسه البرز. گهگاه رمان های مترقی در اختیارش می گذاشتم تا بخواند. یکبار مادرش با نگرانی کتاب ها را دسته کرده و به من برگرداند و خواهش کرد که کتاب سیاسی به پسرش ندهم. رابطه ما از آن پس بسیار محدود شد. سلامی در راه پله ها می کرد و خجالت زده می رفت به طبقه بالا و یا از مقابله من میگذشت و از در خانه خارج می شد.

سال انقلاب ما دیگر در آن خانه زندگی نمی کردیم، اما بلافاصله پس از انقلاب "مسعود" که می دانست من کجا زندگی می کنم به دیدنم آمد. دیپلمش را گرفته بود و مذهبی شده بود. مادرش این زمینه را داشت و شاید پدرش هم. کمی با هم صحبت کردیم. من در باره انقلاب و آشنائی ام با بعضی افراد رهبری سازمان مجاهدین خلق گفتم، بی آنکه آنها را تأیید کنم. بعد از مدتی گفت که می خواهد عضو سازمان مجاهدین خلق بشود اما معرف می خواهند. بی آنکه مخالفت با نظرات مذهبی اش بکنم، توصیه کردم به جای مجاهدین خلق به "امت"ی ها بپیوندند. مقداری هم درباره نظرات و نوشته های "امت" برایش گفتم. هفته ای یکبار و گاه دو هفته یکبار می آمد. "امت" را می خواند اما تصمیمش را گرفته بود و مصمم بود به مجاهدین بپیوندد. بعدها گفت که وصل شده، اما برای دیدن کلاس های ایدئولوژیک می گویند باید معرف داشته باشد. میدانست من مذهبی نیستم و شاید با تعریف هایی که از نوشته های نشریه امت می کردم حدس زده بود سیاست حزب توده را می پسندم.

اینها را برایتان می گویم تا از سرنوشت یک تن از صدها تنی که در جریان قیام مسلحانه سال ۶۰ قتل عام شدند یاد کرده باشم. جوانان و نوجوان های پرشور و ساده ای که با موج رفتند. یا روی موج رفتند. مسعود، یعنی همه این قربانیان.

روزی که می خواستم بروم رضائی را در مرکز تعلیم ایدئولوژیک مجاهدین خلق ببینم به مسعود هم تلفن کردم و گفتم همراه من بیاید تا معرفی اش کنم. هیچ کلامی برای توصیف شادی و مشتاقی او ندارم. با هم رفتیم به محل ساختمان و محل قرار. الان بخاطر ندارم که این ساختمان تا پیش از انقلاب در اختیار چه ارگان حکومتی و یا شخصی بود، اما می دانم پشت سینما مولن روژ دوم، در خیابان پهلوی سابق بود و در آخرین طبقه آن سالن بزرگی بود که کلاس های مجاهدین در آن تشکیل می شد. محسن رضائی، سر ساعت، جلوی ساختمان منتظر بود. وقتی من رسیدم بسیار تعجب کرد که با یک نفر دیگر آمده ام. فوراً گفتم که از بچه های خود شماهاست. مجاهد است اما برای آمدن به کلاس ایدئولوژیک از او معرف خواسته اند و حالا من او را با خودم آورده ام که مستقیماً معرفی شوم. من از کلاس ۱۰-۱۱ دبیرستان می شناسمش. با خنده گفت: من هم حاضرم معرف خودت بشوم!

با هم رفتیم به آخرین طبقه. ابتدا وارد سالنی شدیم که در آن کلاس ها تشکیل می شد. گوش تا گوش نشسته بودند. شاید حدود ۲۰۰ جوان و نوجوان. رضائی قرار بود در آن ساعت برای اعضای حاضر در کلاس سخنرانی کند و یا درس بدهد. مسئول کلاس را به گوشه ای صدا کرد و بعد از چند جمله، مسعود را به او سپرد و خودش بازگشت به سمت من تا با هم از سالن بیرون رفته و کمی گفتگو کنیم. مسعود رفت. چنان که دیگر نه من او را دیدم و نه مادرش که نمی دانم سرانجام توانست بفهمد بر سر پسرش چه آمد و کجا خفته است یا نه؟

گفتگوی آنشب ما زیاد طولانی نشد. هم او باید بر میگشت برای درس یا سخنرانی به سالن و هم من حرف زیادی برای گفتن نداشتم. خیلی زود موضوع صحبت را کشاندم به دیداری که با رجوی داشتیم و اینکه حیف خیلی وقت کم بود و نشد بیشتر صحبت کنیم و بعد هم جمع بندی زنده یاد کیانوری را از زبان خودم و با کلامی که به او بر نخورد گفتم. مغرور تر و سرمست تر از آن بودند که به این حرف ها توجه داشته باشند. واقعا در آسمان پرواز می

کردند. شنید و خوب هم شنید، اما هیچ پاسخی نداد. از هم جدا شدیم و دیگر او را ندیدیم تا در جریان یکی از رژه های نیمه نظامی میلشیاوی مجاهدین. باز هم بصورت اتفاقی همدیگر را روی پل عابر پیاده مخبرالدوله دیدیم. میلشیاوی مجاهدین در صفی طولانی و سه نفره آهسته می دویدند و حالا از زیر پل مخبرالدوله رد می شدند. رضائی درست به همان دلیل که من روی پل مخبرالدوله ایستاده بودم، او هم ایستاده بود. می خواست از بالا نظم و طول صف و برخوردهای مردمی که شاهد این رژه بودند و با شماره ۳ بصورت هماهنگ پا به زمین می کوبیدند را ببیند. سلام علیکی با هم کردیم و او با غرور زیاد گفت: "پوزه امپریالیسم را این ارتش به خاک می مالد! اینها امید انقلاب اند!"

دقیقا به خاطر دارم که او از میلشیاوی در حال دوی آن روز بعنوان ارتش انقلاب یاد کرد. نمی توانم بگویم از آن نظم و سازمان و انضباط خوشحال نشده بودم. حتی برای لحظه ای هم به ذهنم خطور نکرد که این نظم و انضباط در حال رژه خیابانی که خود را در خط امام و انقلاب معرفی می کند، بزودی تبدیل به تیم های عملیاتی در خانه های تیمی می شود. البته خیلی آسان بود این حدس که آن ها کلاس های فشرده ساختمان پشت سینما مولن رژ دیده اند. روی پل مردم عادی هم ناظر این رژه بودند و به همین دلیل برای صحبت کردن، هر دو مجبور بودیم بلند صحبت کنیم. من با صدای تقریبا بلندی گفتم: "آدم اینها را که می بیند، امیدوار می شود." رضائی گل از گلش شکفت. مرد ساده و ۵۰ - ۶۰ ساله ای که بغل دست رضائی ایستاده بود و ظاهرش نشان میداد نه مجاهد است و نه توده ای و نه سیاسی به مفهومی که ما می شناسیم، خطاب به من که اینسوی رضائی ایستاده بودم گفتم: "آقا! امیدت به مردم باشد."

باور کنید، این عین جمله آن مرد بود. این جمله چنان تلنگری به من زد که بعد از حدود ۳۰ سال آن جمله همچنان در ذهن من طنین انداز است. جنگ با عراق که شروع شد، آنچه همان مرد عادی روی پل پیاده مخبرالدوله گفته بود تحقق پیدا کرد. این جمله و این صحنه را مخصوصا در اینجا برایتان گفتم تا تاکید کنم که گاهی مردم عادی سخنانی می گویند و یا تفسیری از رویدادها دارند که پخته تر از مدعیان سیاسی است. مثل همین مورد. به هیچ وجه نباید حرف و تفسیرهای ساده و عادی مردم را به این دلیل که از دهان فلان روشنفکر و فرد سیاسی بیرون نیامده مسخره کرد و یا ساده از کنار آن گذشت. شعارها، متلک ها و یا حتی همین پیامک هائی را که این روزها مردم برای هم رد و بدل می کنند باید خواند و شنید و به زمینه های اجتماعی درک توده های مردم توجه کرد. این خیلی مهم است. درس های روزگار را باید برای هم تعریف کرد، به هم منتقل کرد، آنها را کارپایه ادامه فعالیت و مبارزه اجتماعی کرد. با توده مردم و درک آنها نمی توان شوخی کرد، باید آن ها را فهمید. نبض جامعه را از این طریق باید در دست گرفت تا به چپ و راست تلوتلوی سیاسی نخورد. و الا حرفی می زنیم، شعاری می دهیم و سیاستی را پیشه می کنیم که باعث جدائی ما از مردم و انزوای ما می شود. مثل همین ماجرای تحریم انتخابات سال ۷۶ که از درون آن خاتمی بیرون آمد و یا مثل همین حرف هائی که آقای رئیس دانا در سفر اخیرش به اروپا زد. مثل همان ماجراها و نظرات چریکی دهه ۴۰ و ۵۰ که جدا از توده مردم بود.

- درباره آن جمع بندی رفیق کیا، دیگر صحبتی نشد؟

نه، چون من دیگر محسن رضائی را ندیدم. آنها روز به روز بیشتر خودشان را جمع می کردند. آن موقع ها نمی دانستم و یا نمی دانستیم چرا؟ اما بعد که شعار قیام مسلحانه را دادند دلیل آن جمع و جور شدن و کمتر آفتابی شدن معلوم شد. بنظرم رهبری مجاهدین از همان اولین روز قیام مسلحانه که منجر به سقوط رژیم شاه شد، تصمیم خودشان را گرفته بودند. اینطرفی هائی که به حکومت رسیدند هم تصمیمشان را گرفته بودند. البته در این وسط دست های پنهانی هم در کار بود تا کار را به مقابله نظامی بکشاند. رهبری حزب ما در این مورد کوچکترین تردیدی نداشت و بنظرم خیلی هم دقیق این مسئله را متوجه شده بود. این تقابل

نظامی را از همان انشعاب پیکاری ها از مجاهدین زمینه چینی کرده بودند و یا برای چنین روزهایی آن را ترتیب داده بودند. با آن انشعاب جنبش مارکسیستی در ایران تقویت نشد، بلکه جنبش مترقی در درون مذهب‌یون ضربه خورد و قشریون تقویت شدند و بنظر تمام هدف طراحان اصلی آن انشعاب هم رسیدن به همین نتیجه بود. در عین حال که ضربه سختی هم به همکاری و همگامی چپ‌های غیر مذهبی و مارکسیست‌ها با مذهب‌یون زده شد و برای چند دهسال این زمینه را تقریباً نابود کردند. این تجربه‌ای بود که از زمان انقلاب جنگل، از زمان انقلاب مشروطه و از زمان قیام شیخ محمد خیابانی در تبریز داشتند. ارتجاع و سازمان‌های اطلاعاتی انگلستان و شاید تا حدودی هم امریکا خوب با این مسائل آشنا بودند، باندازه کافی تجربه داشتند، با پیش‌بینی تحولات آینده در ایران شاهنشاهی، برای جلوگیری از خطر همکاری مارکسیست‌ها و توده‌ای‌ها با مذهب‌یون موفق شدند با آن انشعاب بذری را بپاشند که در سالهای پس از انقلاب ۵۷ بزرگترین محصول را از آن جمع کردند و سرنوشت انقلاب ایران را کشاندند به امروز. کشاندند به آن کشتار ۶۷ در زندان، کشاندند به چندین سال قتل‌های خیابانی که در دوره خاتمی معروف شد به قتل‌های زنجیره‌ای، کشاندند به آن ترورهای دهه ۶۰ و آن موج بزرگ اعدام‌ها. برای گرفتن این محصول عظیم، آن بذری را موفق شدند در دهه ۵۰ بپاشند و از شکم سازمان مجاهدین خلق سازمان باصطلاح مارکسیست پیکار را بیرون کشیدند. به هر دو طرف ضربات کاری زدند. هم به مارکسیست‌ها و توده‌ایهائی که با بزرگترین نرمش‌های سیاسی طرفدار همکاری انقلابی مذهب‌یون و غیر مذهب‌یون بوده و هستند و هم به مذهب‌یونی که با ارتجاع مذهبی دست به گریبان شده بودند. شما در همین جمهوری اسلامی هم دیدید و می‌بینید که با همان چماق انشعاب در سازمان مجاهدین خلق چگونه با مذهب‌یون مترقی مقابله کردند و می‌کنند.

بهرحال من دیگر رضائی را ندیدم. اما در جریان سفر ۱۷ روزه‌ای که در کنار جلال گنجه‌ای و ابوزورادسبی به لیبی داشتم متوجه شدم او موقعیت خیلی بالائی در رهبری مجاهدین پیدا کرده و مستقیماً در کنار مسعود رجوی قرار گرفته است. بعد هم که که رجوی از ایران خارج شد و در تشکیلات جدید مجاهدین خلق و شورای مقاومت ملی، تا آنجا به خاطر دارم نقش وزیر خارجه یا رئیس روابط عمومی را داشت و شاید هنوز هم داشته باشد. آن بعد از ظهر خرداد ۶۰ که برای قیام مسلحانه از خانه‌های تیمی بیرون آمدند، یک فاجعه بود. در آن روز، من که در خیابان سعدی شمالی زندگی می‌کردم در این خیابان و بعد هم در خیابان فردوسی و کوچه‌های منشعب از آن‌ها شاهد دردناک‌ترین صحنه شدم. بچه‌های مجاهد می‌خواستند از کوچه‌های فرعی وارد خیابان اصلی شوند و او باش سازمان یافته‌ای که با قمه و تیغ موکت بری هر کس را که از این کوچه بیرون می‌آمد می‌زدند و آن وقت که به اوضاع مسلط شدند موج دستگیری‌ها و انتقال آنها به زندان اوین شروع شد. رفقائی که در مناطق نزدیک به اوین زندگی می‌کردند، همان شب اطلاع دادند که تا صبح صدای تیرباران در اوین می‌آمد. کفه ترازو به سود اسدالله لاجوردی سنگین شده بود. آنها برای رسیدن این لحظه روز شماری کرده بودند. ما فکر می‌کردیم با ترور خمینی کشتار می‌تواند آغاز شود؛ و حالا با قیام مسلحانه مجاهدین فاجعه آغاز شده بود.

۲۴ ساعت قبل از اینکه "سعادت" را لاجوردی اعدام کند، ابوالقاسم سرحدی زاده رفته بود اوین تا به او بگوید چه آشی لاجوردی‌ها پخته‌اند. فردای آن روزی که از دیدار با سعادت در اوین بازگشته بود، من و کیوان مهشید او را در خانه اش دیدیم. فکر می‌کنم در آن دوران مسئولیتی در اداره زندان‌ها هم داشت. لاجوردی را به سبک لوطی وار خودش "اقاسدالله" خطاب می‌کرد. با سعادت از زندان شاه آشنا بود. سعادت نامه معروف و تحلیلی خودش در باره انقلاب و خط امام را نوشته و بیرون داده بود. تحلیلی، که بکلی متفاوت با سیاستی بود که در نشریه مجاهد دنبال می‌شد. این نامه تازه به خارج از زندان فرستاده شده بود. مجاهدین آن نامه را منتشر نکرده بودند چون با سیاست جدید آنها و در واقع با قیام مسلحانه

آنها همخوانی نداشت. یک نسخه از این نامه به حزب رسیده بود. نامه بسیار دقیق و مستدلی بود که خطابش به رهبری مجاهدین و انتقاد از سیاست های جدید آن بود. در آن دوران شکنجه و اعتراف گیری هنوز شروع نشده بود و سعادت می هم در شرایط سختی در زندان نبود. تا آنجا که از بیرون به دیدار او در زندان می رفتند و با او گفتگو می کردند. از جمله سرحدی زاده که در اوین با او مذاکره می کرد. سرحدی زاده آنشب گفت: رفتم پیش آقااسدالله و گفتم تا من با "محمد سیکو" (سعادت می) را در زندان اینطور صدا می کردند و به این اسم معروف بود) صحبت نکرده ام، دست به او نزنید. (منظورش اعدام او بود که لاجوردی برای اجرای آن لحظه شماری می کرد) گفتم حرف هائی که در نامه ات زده ای همه را قبول دارم. درست است. اما چرا اینها را به بچه های سازمان که در زندان اند نمی گوئی. زیر بار نرفت. گفتم سرت را به باد می دهی. باز هم زیر بار نرفت. وقتی می خواستم بلند شوم گفتم "سیکو! اینها با شعار "مرگ بر امریکا" می گذارندت سینه دیوار و یه رگبار روت باز می کنن! از بیرون خبر نداری" باز هم قبول نکرد. وقتی می خواستم از اوین بیایم بیرون به آقا اسدالله گفتم: بگذار چند روز به حرف هائی که من باهش زدم فکر کند. گفت باشه، اما همان شب تیربارانش کردند.

این تقریباً عین حرف های سرحدی زاده پس از آن دیدار و اعدام سعادت می است. حتی همین ماجرا هم نشان می داد که امثال لاجوردی ها در اینسو و رهبری مجاهدین در آنسو، تصمیم خودشان را برای رفتن به سوی فاجعه گرفته بودند. تحلیل کیانوری از آن جمله رجوی بسیار دقیق بود. اگر مجاهدین در جهت جبهه متحد خلق و همکاری با خط انقلاب و خط امام ایستاده بودند، آن ها که نقشه اعدام و کشتار را داشتند، فرصت پیدا می کردند؟

راه توده ۱۹۷ ۱۰،۲۰۰۸،۱۳